



668

علامه حسین ساعدی : گمشدهء لب دریا



آرش

شماره چهاردهم
پهمن ماه ۱۳۴۶

عنوان	نویسنده	مترجم	صفحه
در میان راه	اسلام کاظمیه	-	۳
مزدبین تحمل و ضرورت	دکتر علی اصغر حاج‌میدجوادى	-	۵
مقدمه‌ای بر جهره استعمار ...	ژان پل سارتر	دکتر هما ناطق	۲۵
در بیان شعر ...	روحی انارجانی	-	۵۰
يك نامه از ماداگاسکار	دکتر حسین ملك	-	۶۱
اقتصاد امریکا و اروپا ...	-	رضا غنیللی	۷۷

داستان

گلدسته‌ها و قلک	جلال آل احمد	-	۹
گمشده لب دریا	دکتر غلامحسین ساعدی	-	۲۳
در کرانه‌دانوب	تیبور ذری	هوشنگ وزیری	۷۰
آقای سلیم	غزاله	-	۸۳
پشت بام	اویات کوتلار	دکتر متوجه خسرو شاعی	۹۲

شعر

درمدار شب و هر استراکتین رود	دکتر رضا ایراهانی	-	۲۰
تنهایی خزان	ملک افروز کس	م - همراه	۲۴
پیاده روها	محمد علی سیانلو	-	۳۱
سفر	حشمت جزینی	-	۵۱
غروب آفتاب	حمید مصدق	-	۸۸
طعم غم	منصوره حسینی	-	۹۹
دوست	سهراب سپهری	-	۱۰۱

نقد و بررسی

در باره جامعه‌شناسی	دکتر راسخ و دکتر بهنام	شمس آل احمد	۱۰۲
خبرها ...	-	-	۱۰۶

گمشده لب دریا

xalvat.com

۱

عصر ، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می گشتند و هیزم جمع می کردند . شب دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود . صالح که با پاروی کهنه ای هیزم را را طرف جهاز می کشید به پسر کدخدا گفت : « من هیچوقت از دریا سر در نمی آرم ، نمی دونم چه جوریه ، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن روهم ، نمی تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده . به جیزی تو دریاس که رو راس نیس ، ظاهر و باطنشو نشون نمیده ، به روز خالیه ، به روز پرده ، به روز همه چی داره ، به روز هیچ چی نداره . انکار که با آدم شوخی می کنه ، حالا این همه چوب رو آبه ، به دفعه دیگه ممکنه به تکم پیدا نباشه . »

پسر کدخدا گفت : « دوامه همیناس که بهش میگن دریا . »

صالح گفت: «هر اتفاقی هم که رو خشکی بیفته، اگه خوب فکرشو بکنی ممکنه از دریا باشه. دریا از هیچ جی واهمه نداره، نمی ترسه، اما همه از دریا می ترسن.»

پسر کد خدا که حوصله اش سر رفته بود گفت: «چه کرداری به این کارا؟ فعلا تا می تونی هیزم جمع کن و زیاده تو نخ این حرفا نرو.»
صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیگاری آتش یزند، يك مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت: «هی، هی، اونجا رو!»

پسر کد خدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم های بلند از آبادی دور می شد.

xalvat.com

صالح گفت: «می بینیش؟»
پسر کد خدا گفت: «بچه کیه؟»
صالح گفت: «نمی دونم، عین آدم بزرگا راه میره.»
پسر کد خدا گفت: «خیلی از آبادی فاصله داره، ممکنه مال آبادی باشه.»

صالح گفت: «پس مال کجاس؟»
پسر کد خدا گفت: «خدا می دونه، شاید مال غربتی ها و شهری شن ها باشه.»

صالح گفت: «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتی هائیس.»
پسر کد خدا گفت: «چه کارش کنیم؟»
صالح گفت: «بریم بگیریمش.»
پسر کد خدا گفت: «چهارونمیشه کشید ساحل.»
صالح گفت: «پیر تو آب و برو بگیریش.»

وپارو را برداشت و هیزم هایی را که دور چهار جمع شده بودند کنار زد، پسر کد خدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب، در حالی که چوب ها را کنار می زد، سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله می کرد. و صالح روی هیزم ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم های بلند راه می رفت و به پسر کد خدا که رویه بچه شنای کرد.

پسر کد خدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد چند قدمی بیشتر با بچه فاصله نداشت، پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه کرده بودند و موهای وز کرد و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید، تکه ای استخوان زیر

بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت‌سرش قدم‌های بلندی برمی‌داشت.
پسرک‌خدا سوت زد، بیچه، بی آن‌که به عقب برگردد، تندتر کرد،
پسرک‌خدا هم تندتر کرد و نیم‌دایره‌ای زد و روی بیچه ظاهر شد. بیچه
تا او را دید ایستاد. پسرک‌خدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه
کردند.

salvat.com

پسرک‌خدا صورت‌گرد و چشم‌های درشت بیچه را نگاه کرد و پرسید:
«کجا میری بابا؟»

بیچه چیزی نگفت. پسرک‌خدا پرسید: «مال کی هستی؟»
بیچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد. پسرک‌خدا گفت:
«عی‌ترسی؟»

بیچه ایستاد و اخم‌هایش را توهم کرد. پسرک‌خدا برای این که ترس
بیچه بریزد، خندید. بیچه با دقت پسرک‌خدا را ورنده‌از کرد و امتحوانی را
که زیر بازوی راست داشت، داد زیر بازوی چپ. پسرک‌خدا آرام جلورفت،
بیچه تکان نخورد. پسرک‌خدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد، دست‌هایش را
باز کرد و آرام بیچه را بغل گرفت و بلند شد. صورت همدیگر را نگاه کردند
و پسرک‌خدا پرسید: «از کجا اومدی؟»

بیچه چیزی نگفت. پسرک‌خدا گفت: «کجایی رفتی؟»
بیچه لب بالایش را ورچید، پسرک‌خدا گفت: «بیچه کی هستی؟»
بدرت کیه؟

بیچه خندید، پسرک‌خدا هم خندید و گفت: «این چیه گرفتی زیر بغلت؟»
بیچه برگشت و دریا را نگاه کرد که همه‌ی خفه‌ای داشت و پسرک‌خدا
گفت: «بلد نیستی حرف بزنی؟»

بیچه دوباره اخم کرد و لب‌ولوچه‌اش را ورچید. پسرک‌خدا گفت: «نه،
نه، کارت ندارم، اخم نکن.»

صدای صالح از دریا آمد: «آهای های!»
پسرک‌خدا برگشت و هوار زد: «چه خبره.»
صالح اشاره کرد و پسرک‌خدا بیچه را سوار کولش کرد و رفت توی
آب، چند قدم که پیش‌تر رفت پاهایش از زمین‌کنده شد و شروع به شنا کرد.
بیچه در حالی که محکم کله‌ او را جسییده بود، پاهایش را توی آب تکان
تکان می‌داد.

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بیچه را گرفت و برد بالا. پسر

کدخدا هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه‌ای به بچه‌خبره شدند .
صالح گفت : « این چرا این جوریه ؟ »
پسر کدخدا گفت : « چه جوریه ؟ »
صالح گفت : « شماشو نگا کن . »
پسر کدخدا خم شد و گفت : « آره ، یه چشمش یه رنگه و چشمه دیگهش
یه رنگه دیگه . »

صالح گفت : « مال کجاس ؟ »
پسر کدخدا گفت : « حرف نمی‌زنه . هیچ چی نمیکه . »
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »
پسر کدخدا گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟ »
صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه ، تو آبادی ما
همچو بچه عجیبی پیدا نمیشه . »

پسر کدخدا پرسید : « تو همه بچه‌های آبادی رو می‌شناسی ؟ »
صالح گفت : « نه ، حالا میگی ببرمش آبادی ؟ »
پسر کدخدا گفت : « ببرمش چه کارش بکنیم ؟ بنده‌اش دریا ؟ »
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی ، دریا به حرکت در
آمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند .
صالح به پسر کدخدا گفت ، « مواظبش باش نیفته تو آب . »
پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها خواب رفته بود برداشت
و کف جهاز خواباند .

۲

به ساحل که رسیدند ، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند ، مردها
و زن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند . زکریا و محمد احمد علی دونفری
هیزم‌ها را پایان می‌کردند و کدخدا روی زورقه برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح
می‌انداخت . وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید ، صالح آمد نوی
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت
روی شن‌ها و پرید توی آب ، دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه
افتادند ، از آب که آمدند بیرون ، عبدالجواد آنها را دید و گفت : « خسته
نباشی صالح . »

بعد چشمش افتاد به بچه ، با تعجب آمد جلو و گفت : « هی ، صالح ،
این دیگه چیه ؟ »

salvat.com

صالح گفت : « یه بچه س . »

عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد گذاشت :
« هی کدخدا ، هی محمد حاجی مصطفی ، هی ، زاهد ، هی جماعت ،
صالح یه بچه از دریا آورده . »

جماعت بدو بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند
به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود .

عبدالجواد در حالی که بالاوپائین می‌پرید و ذوق می‌کرد گفت : « هی
بچه‌رو ، بچه‌رو . »

محمد احمد علی که دور از دیگران ایستاده بود گفت : « بچه دریا س ؟ آره ؟
بچه دریا س ؟ »

کدخدا گفت : « از کجا گرفتیش ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « ولی این لباس تنشه ؟ مال دریا نمی‌تونه باشه .
زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد در حالی که
گونه بچه را دست می‌کشید گفت : « چه رنگی داره ، چه چشمایی داره . »

محمد حاجی مصطفی گفت : « راستشو بگین اینو از کجا آوردین ؟ »

صالح گفت : « داشت رو آب راه میرفت که من گرفتمش . »

زکریا گفت : « دروغ میگه ، صالح کمزاری دروغ میگه . »

پسر کدخدا گفت : « دروغمان کجا بود ؟ مگه ما از دریا نیومدیم ؟ »

محمد احمد علی گفت : « بپریش دوباره تو دریا ، بچه دریا بدشگونه . »

زکریا گفت : « حالا راستشو بگین ، می‌ترسم محمد احمد علی دوباره

بدجون بشه . »

پسر کدخدا گفت : « از اون طرف ساحل پیداش کردیم . »

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند .

کدخدا گفت : « حالا این بچه مال کیه ؟ »

صالح گفت : « مال آبادی ما نیستش . »

زکریا گفت : « مال غربتی‌ها نباشه ؟ »

پسر کدخدا گفت : « غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده . »

زکریا گفت : « پس مال کجاس ؟ از کجا اومده . »

پسر کد خدا گفت : « هیشکی نمی‌دونه ، فقط خدا می‌دونه . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شما که دیدیش چه کار می‌کرد ؟ »
 صالح گفت : « همین جوری سرشو گرفته بود و می‌رفت . »
 عبدالجواد گفت : « یعنی این می‌تونه راه بره ؟ »
 صالح گفت : « چطور نمی‌تونه . »
 بچه را گذاشت زمین و همه راه باز کردند ، بچه استخوان پاره را
 گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند به طرف آبادی راه افتاد .
 جماعت پشت سر او به حرکت در آمدند .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « عجیبه ، چه جوری راه میره . »
 صالح گفت : « آره ، اما نمی‌تونه حرف بزنه . »
 زکریا گفت : « چطور میشه ، بچه که راه بره ، حرفم بلده بزنه . »
 صالح گفت : « حالا این بلد نیست حرف بزنه . »
 کد خدا گفت : « با این سرعت داره کجا میره . برین بگیریش . »
 پسر کد خدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت ، همه راه باز کردند
 و پسر کد خدا نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دوتا پایش .
 یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت : « اینو بده
 بخوره ، ببینیم خوردن بلده . »
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع کرد به سق زدن . همه نفس
 راحتی کشیدند و نزدیک‌تر آمدند .
 کد خدا گفت : « حالا می‌گین چه کارش بکنیم . »
 زکریا گفت : « به نفر باید نگرش داره . »
 کد خدا گفت : « کی نگرش داره ؟ »
 زکریا گفت : « به نفر که بچه نداره و اجاقش کوره . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « همه تو آبادی بچه دارن . »
 عبدالجواد گفت : « این که دیگه غصه نداره ، هر شب به نفرمون نگرش
 میداریم ، شاید پدر مادرش پیدا بشن . »
 کد خدا گفت : « بد نگفتی عبدالجواد ، امشب کی می‌بردش خونه ؟ »
 زکریا گفت : « امشب تومی بریش خونه کد خدا ، شب اول مهمون تو »
 کد خدا فکر کرد و گفت : « باشه ، حرفتو گوش می‌کنم . »
 آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد ، که جماعت بلند شدند و صالح
 کمزاری بچه را داد بغل پسر کد خدا ، و بطرف آبادی راه افتادند . چند

قدمی که رفتند محمد احمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت : « هی صالح ، زکریا همیشه دروغ میگه ، اون نمیخواد من دلم هول و دلور داره ، حالا تو راستشو بگو ، این بچه رو از کجا گیر آوردین ؟ »
صالح کمزاری گفت : « راستش خود منم نمیدونم از کجا گیرش آوردیم . »

۳
xalvat.com

شب بچه را بردند خانه کدخدا ، زن کدخدا توی تنگ خمر کرد و نان پخت ، کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمدعلی جمع شدند دور مهمان تازه وارد که کنار دیوار نشسته ، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ . دریا آشفته بود و باد خود را به درو دیوار می کوبید ، کدخدا درهای چوبی در بچه ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود .

شام را که خوردند کدخدا گفت : « حالا چه کارش بکنیم ؟ »

زن کدخدا گفت : « بخوابونیمش . »

کدخدا گفت : « همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره . »

پسر کدخدا گفت : « آگه يك دو کلمه حرف می زد ، میشد چیزی ازش فهمید ، عبیش اینه که نه می خنده ، نه گریه می کنه و نه حرف می زنه . »
زن کدخدا گفت : « این که عیب نیستش ، بچه هرچی بی سرو صدا تر ، بهتر . »

پسر کدخدا گفت : « کجاش بهتر ؟ »

زن کدخدا گفت : « حالا آگه عرو تیز می کرد و گریه راه می انداخت

بهتر بود ؟ »

پسر کدخدا گفت : « خوب که نبود ، این جوریش هم خوب نیس ، عین

آدم بزرگا نشسته و بربر همه رو نگاه می کنه ، آدم ترشش می گیره . »

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی اومد . »

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن محمد حاجی مصطفی و عروسش

دم در پیدا شدند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، بسم الله ، بفرمائین . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « اومدیم مهمونو ببینیم . »

و آمدند تو . چند لحظه خم شدند و به بچه زدند و نشستند پای چراغ .

کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمدعلی عقب تر نشست .

زن کدخدا گفت : « شماها می شناسینش ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نه ، من نمی شناسمش . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماش چرا این جوریه ؟ »
 محمد احمد علی از گوشه اتاق گفت : « عین آدم بزرگا میمونه . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردا می فرستم خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن صالح با دخترش پشت
 در بودند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین . »
 زن صالح گفت : « اومدم بچه رو ببینم . »
 و نشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی . زن کدخدا گفت :
 « صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن ؟ »
 زن صالح گفت : « آره ، یه چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه . »
 عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « شماشو ببینین . »
 همه خم شدند و نگاه کردند . زن کدخدا گفت : « کار خدا رومی بینین ؟ »
 زن صالح گفت : « شما میگن مال کجاس ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیشکی نمی دونه مال کجاس . یا مال
 بیابونه یا مال دریاس . »
 زن صالح گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا خونه محمد حاجی مصطفی رو
 پس فردا میاد خونه شما . »
 صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی دیگه اومد . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، مادر عبدالجواد پشت در بود .
 زن کدخدا گفت : « د بفرما تو مادر عبدالجواد . »
 مادر عبدالجواد آمد توو گفت : « سلام علیکم ، اومدم ببینم راسته میگن
 که یه بچه از دریا آوردن این جا ؟ »
 پسر کدخدا گفت : « آره راست میگن ، بفرما ببین . »
 مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست
 بغل دست دختر صالح . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می بینن چه جوریه
 مادر عبدالجواد ؟ »
 مادر عبدالجواد گفت : « عین عروسکه ، تکون نمی خوره . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : «عین آدم بزرگاس .
 و محمد احمد علی از توی تاریکی گفت : «چشماشو ببین مادر عبدالجواد.»
 مادر عبدالجواد گفت : « حالا چه کارش می‌خواهین بکنین ؟ »
 زن کدخدا گفت : «امشب این جاس، فردا شب خونه محمد حاجی مصطفی و
 پس فردا شب خونه صالح و اون یکی شیم مهمون شماس .»
 باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « به به ، به به ، اینم به
 مهمون دیگه . »
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، پشت در هیچ کس نبود ، باد شدید
 آمد تو و چراغ را خاموش کرد .

salvat.com

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برگشته بودند که زن کدخدا ،
 بچه را برد در خانه محمد حاجی مصطفی . زن محمد حاجی مصطفی داشت برای
 گاوها فخاره می‌پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در . زن کدخدا
 سلام و علیک کرد و گفت : « زن حاجی برات مهمون آوردم . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « دست شما درد نکنه ، کار خوبی کردی . »
 و دست بچه را گرفت و کشید تو . زن کدخدا گفت : « دیشب نمی‌دونی چه
 بلائی سرا ما آورده ، نه خودش خوابیده ، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم ، تا
 صبح می‌راه رفته و خواسته اذیه سوراخی فرار کنه بیرون . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « چه کارش کردین ؟ »
 زن کدخدا گفت : « نزدیک صبح که مرده می‌رفتن دریا ، دست و پا شو
 بستن و گذاشتن توی صندوق و من حالا بازش کردم و آوردم . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه گرسنهش بوده ؟ »
 زن کدخدا گفت : « نه ، گرسنهش نبوده ، فقط هوای بیرون به کدش
 زده بود ، هر وقت که باد تکیون می‌خورد ، آرام و قرادش می‌برید و می‌خواس
 بز نه بیرون . »
 زن محمد حاجی مصطفی ، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و
 گفت : « خدا کنه که امشب مثل دیشب نباشه . »
 زن کدخدا گفت : « خدا کنه . »
 و خدا حافظی کرد و رفت بیرون . زن محمد حاجی مصطفی دست بچه

را گرفت و برد زیر سایه بان ، فخاره توی تفرار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود . زن محمدحاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تفرار که فخاره را بهم بزند . بچه ، بی حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد ، چشم هایش درشت تر شده ، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود .

زن محمدحاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت : « هی ، کوچولو ، چرا این جور ی نگاه می کنی ؟ »

بچه جواب نداد ، زن محمدحاجی مصطفی گفت : « حالا این جاهیشکی نیس ، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی ، از کجا اومده ای ؟ »

بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمدحاجی مصطفی ، و نشست به تماشای بال های کوتاه آتش زیر تفرار . زن محمدحاجی مصطفی پاشد و رفت سر تفرار ، مقداری فخاره ریخت روی يك تکه چوب آورد گذاشت جلو بچه . صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد .

xalvat.com



شب دیر وقت در خانه محمد حاجی مصطفی را زدند . زن محمدحاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد . يك زن و مرد غربتی پشت در بودند . مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کاوید . زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد : « هی حاجی ، اومده ن سراغ بچه ، اومده ن بیرنش . »

محمدحاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود بلند شد و آمد دم در ، زن و مرد غربتی توی دهلیز آمده به انتظار ایستاده بودند . محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم ، مرحبا ، مرحبا ، بفرمایین تو . بفرمایین تو » زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو . زن محمدحاجی مصطفی چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه . غربتی ها نشستند کنار دیوار ، و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود ، و آمد نشست روبروی مرد غربتی . محمدحاجی مصطفی گفت : « بالاخره پیداتون شد . »

غربتی ، اول محمدحاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید . محمد حاجی مصطفی گفت : « خیلی خوشحالی ، نه ؟ خب دیگه ، حالا ما بچه توصیح و سالم تحویلت میدیم . »

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد ، هر دو نفر خندیدند .
 مرد غربتی گفت : « به چکه آب دارین به ما بدین ؟ »
 زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی آب برگشت .
 زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ .
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسایی خواب
 رفته ، هر وقت خواستین برین بیدارش می کنیم . »
 زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « صالح کمزاری و پسر کد خدا رفته بودند
 روی دریا و پیداش کرده بودن . »
 مرد غربتی گفت : « صالح کمزاری ؟ »
 و زن غربتی صورتش را کرد ، به دیوار و حق خنده ، شانه هایش را
 تکان داد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « شما صالح کمزاری رو می شناسین ؟ »
 مرد غربتی گفت : « نه . »
 محمد حاجی گفت مصطفی : « پسر کد خدا رو چطور ؟ »
 مرد غربتی گفت : « پسر کد خدا ؟ »
 و صورتش را با دست ها پوشاند و شروع کرد به خنده .
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شماها چرا این جواری می کنین ؟ »
 زن و مرد غربتی بلند شدند . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « بذارین
 بیچه رو بیاریم . »
 رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد ، غربتی ها در بیرون را
 باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند .

xalvat.com

۶

آفتاب که زد زن محمد حاجی مصطفی ، بیچه را برد خانه صالح کمزاری .
 زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد .
 زن محمد حاجی مصطفی بیچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار
 دختر صالح و گفت : « امروز نوبت شماس ، آوردم که پشتون بمونه . »
 دختر صالح گفت : « مادرم حالش خوش نیس ، خیال نکنم که نگرش داره . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خودش گفته »

دختر صالح گفت: « باد تو تنش افتاده، چه جوری نگرش داره؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت: « تو نگر دار. »
دختر صالح گفت: « من باید مواظب مادرم باشم. »
زن محمد حاجی مصطفی گفت: « حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی میشه. حالا به تکه از اون نون بده دست این. »

دختر صالح تکه‌ای نان برید و داد دست بچه. چند لحظه بعد زن صالح با ظرف آب آمد توی حیاط. زن محمد حاجی مصطفی گفت: « سلام علیکم زن صالح، این بچه غربتی رو آوردم که نگرش داری. امروز نوبت تست. »
زن صالح گفت: « من تنم ناخوشه، دلم می‌لرزه، نمی‌تونم تکیون بخورم چه جوری نگرش دارم؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت: « آگه نمی‌تونی نگرش داری بده دخترت نگرش داره، بده صالح نگرش داره. »

زن صالح گفت: « چطور میشه، امشب شما نگرش دارین. »
زن محمد حاجی مصطفی گفت: « محاله زن صالح، دیشب نمیدونی چه بلایی سرما اومده. »

salvat.com

دختر صالح گفت: « چطور شده بود؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت: « نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی اومدن و در خونه مارو زدن و اومدن تو و آب خواستن، خورن و ما به خیالمون که پدر و مادر بچه‌ها، ولی اونا بچه‌رو نگرفته، از خونه رفتند بیرون. و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه مارو گرفت، بچه‌ها دور خونه می‌گشت و خونه عین یه لنج رو آب، تکیون می‌خورد و مارام تکیون می‌داد. »
دختر صالح گفت: « و شما چه کار می‌کردین؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت: « و ما می‌گرو صدا می‌کردیم، من حاجی رو، حاجی برشو، و من هردو تاشونو. »
زن صالح گفت: « و این چه کار می‌کرد؟ »

بچه‌ها نشان داد. زن محمد حاجی مصطفی گفت: « هیچ چی همینطور دور اصاب می‌چرخید و راه می‌رفت. »

دختر صالح گفت: « خیال می‌کنی کارکی بود؟ »
زن محمد حاجی مصطفی گفت: « به خیالم کاروان غربتی‌ها بود. »
همه یکمرتبه ساکت شدند، صدای ساز و کل زدن عده‌ای از کنار دریا شنیده می‌شد.

شب ، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش زاهد .
زاهد جلو کپر ، توی تاریکی نشسته بود و تنباکو می جوید . کدخدا با صدای بلند
گفت : « هی زاهد ، سلام علیکم ، یه مهمون برات آوردیم . »

زاهد گفت : « علیکم السلام ، خوش اومدین ، کار خوبی کردین . »
صالح گفت : « مهمون بی درد سریه ، نه چیزی می خواد بخوره ،
نه جای زیادی می خواد که بخوابه . »

زاهد گفت : « مهمون هر کی می خواد باشه ، هر جوری می خواد باشه ،
عزیزه و روحش من جادارد . »

کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت : « ولی این مهمون خیلی
خیلی کوچولوس . »

زاهد گفت : « هیچ عیبی نداره کدخدا . »

و بچه را روی دامنش نشاند و یک مشت تنباکو از توی کیسه ای بیرون
آورد و به مردها تعارف کرد : « تنباکوی تند نمی خورین ؟ »

صالح یک تکه تنباکو برداشت و ریخت پشت لپش ، محمد حاجی مصطفی
گفت : « عزت زیاد . »

مردها با عجله دور شدند . و زاهد برگشت و بچه را که چشم هایش بشدت
می درخشید و صورت کوچکش را روشن می کرد نگاه کرد . بچه اخم کرد
و زاهد گفت : « چرا اخم می کنی ؟ از من خوشتر نمیداد ؟ خب ، هیشکی از من
خوشتر نمیداد . حالا یه جوری بساز و امشبو تحمل کن . توهم مثل منی ، راستی
تو دیگه ، واسه چی اومدی دنیا ؟ ها ؟ اومدی گشنگی بخوری ؟ تو کپرا
بخوابی ؟ بابا ها حشرونشر بکنی ؟ واسه هوایی ها و دیوونه ها دمام
ببزنن ؟ »

بچه بلند شد . زاهد خندید و گفت : « حوصله این حرفارو نداری ، نه ؟
کجا می خوای بری ؟ نرو ، همه جا تاریکه ، من چراغ ندارم برات
روشن کنم . »

salvat.com

بچه به طرف بیرون راه افتاد ، زاهد دوید جلو ، در حالی که دستهایش
را به دو طرف باز کرده بود گفت : « چه کار می خوای بکنی ؟ می خوای بری گم
شی ؟ می خوای بری تو تاریکی بلائی سرت بیاد ، می خوای بری برکه ابوبو
ببفتی تو آب خفه بشی ؟ امشب که مهمون منی ، این کار را نکن ، فردا جواب

مردمو چی بدم ؟ بگم نتونستم به مهمون کوچولو را نگه دارم ؟
 بچه نشست روی زمین ، زاهد هم نشست رو برویش و بهمدیگرزل زدند .
 از بر کف ایوب صدای غریبی می آمد . انگار چیزی توی آب دست و پا می زد .
 زاهد گفت : « امشب خیلی شب بدیه . می شنوی ؟ پاشو بریم توی کپر . »
 بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت ، زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد ،
 و به هر سایه ای که پیش چشمش پیدا می شد جنگ می انداخت ، و هی پشت سر هم می -
 گفت : « کجادر میری ؟ چه کار می خوای بکنی ، وایستا ، بیه دقه وایستا ،
 می خوام نون بدم بخوری ، می خوام آب بدم بخوری ، می خوام برات
 قطاب بدم ، می خوام بچه خود بکنمت ، وایستا . »
 دم بر که ایوب که رسیدند ، زاهد پرید و بچه را بغل کرد ، از توی بر که
 خندندید ، زاهد نفس نفس زنان گفت : « تو که نمی فهمی چه کاره ای کنی
 حالا بریم کپر ، می خوام برات دهل بکوبم ، برات دمام بزنم ، نمی خوای
 برات دمام بزنم ؟ نمی خوای برات دهل بکوبم ؟ حالا میریم کپر ، قول بده که دیگه
 نخوای دربری ، والا اونوقت من ، دست و پا تومی بندم و میذارمت توی دمام
 بزرگ و از جای تاریکی آویزوننت می کنم . »

salvat.com



ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا . زکریا زیر باد گیر نشسته بود
 و داشت جل ماهیگیری را وصله می کرد . محمد احمد علی زکریا را صدا زد .
 زکریا سرش را از پای دیوار بیرون آورد و گفت : « بیاتو . »
 محمد احمد علی رفت توی حیاط و مطبخ را دور زد و رفت جلودر بچه و
 چمباتمه زد .

زکریا گفت : « چه عجب این وقت روز ؟ »
 محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت : « اومدم ببینم چه کار
 می کنی ؟ »

زکریا گفت : « دارم جل وصله کنم . »
 محمد احمد علی گفت : « بذار منم وصله کنم . »
 زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقاداری نخ دراز کرد طرف محمد
 احمد علی . محمد علی احمد در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد
 گفت : « هی زکریا ، »

زکریا گفت: «چیه محمداحمدعلی؟»
محمداحمدعلی گفت: «ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد، بچه را امشب بخونهش راه بده.»

salvat.com

زکریا گفت: «پس چه کارش می‌کنن؟»
محمد احمد علی گفت: «هیچ چی، ولش می‌کنن توی آبادی.»
زکریا گفت: «حق دارن، خونه همه را بهم ریخته، زندگی همه را زده.»

محمداحمدعلی گفت: «پس من چه کار کنم؟»
زکریا گفت: «قراره چه کار بکنی؟»
محمد احمدعلی گفت: «اگه بچه رو ول کنن بیرون، شب میاد تو کپرم.»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»
محمد احمدعلی گفت: «من می‌دونم زکریا، حتماً میاد تو کپرم.»
زکریا گفت: «حالا می‌خواهی چکار بکنی؟»
محمداحمدعلی گفت: «من نمی‌تونم تو کپرم بمونم، می‌خوام برم رودریا.»
زکریا گفت: «رودریا چکار بکنی؟»
محمد احمدعلی گفت: «میرم رو عامله محمدحاجی مصطفی بخوابم.»
زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیس، دریا شلوغه.»
محمد احمدعلی گفت: «پس چکار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم بخوابم، هوایی میشم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»
محمد احمدعلی گفت: «پیش زاهد هم نمیرم زکریا، زاهد نصف شب با میشه، دمام می‌کوبه.»
زکریا گفت: «پس خونه‌کی می‌خواهی بری؟»
محمداحمدعلی گفت: «خونه هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو بذارای عیام خونه تو، توتن شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله می‌کنم.»
زکریا گفت: «باشه، بیا خونه من، برات قلیون هم میدم، جل هم نمی‌خواد وصله بکنی، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه ننداز.»
محمد احمدعلی گفت: «قول میدم زکریا، امشب گریه نمی‌کنم.»

غروب که شد محمد احمد علی رفت خاقه زکریا و توی تن شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کد خدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هردو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه ها بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می زدومی آشت که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کد خدا و در بیرون را پنجول کشید، کد خدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که پشت بام نشسته بود از سوراخی یادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب روی سر بچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار هزاران هزار موش داشتند زیر زمین را خالی می کردند. و محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند. صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

۱۰ xalvat.com

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کد خدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب عیشکی نتونسته تا اذان صبح پلک رو پلک بذاره.»

کد خدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم.»

زکریا گفت: «چاره اش در اینه که هر چه زود تر شرشو از سرمون واکنیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهایی نیاوردم، پسر کد خدام با من بود.»

پسر کد خدا گفت: «ما چه می دونستیم، به خیالمون که به بچه معمولیه.»

زکریا گفت: «حالا از ایناش گنشنه بهتره زود فکر چاره باشیم.»

عبدالجواد گفت چارش اینه که ورش داریم و ببریم تو بیا بون رهاش بکنیم .

کد خدا گفت : « خدارو خوش نمیداد ، گرفتار جونور میشه . »

محمداحمد علی گفت : « هیچ طورش نمیشه کد خدا ، این یه بچه مضراتیه ، هیچ بلائی سرش نمیداد . »

زکریا گفت : « عبدالجواد راست میگه ، صالح ورش دار راه بیفتیم ، می بریم میذاریمش سر راه غربتی ها . »

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم از آبادی بیرون آمدند . صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده گردو خاک می کرد ، و مردها بی آنکه کلمه ای ردو بدل کنند جلو می رفتند ، و هر چند قدم به نوبت بچه را بغل می گرفتند

از پیچ تپه ها که گذشتند به کفه شوره زاری رسیدند . زکریا گفت : « این جاده غربتی هاس . »

صالح گفت : « پس میذاریمش این بغل . »

و بچه را گذاشتند روی زمین و تو بره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش . بچه بی حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می کرد که زکریا اشاره کرد و همه آهسته دور شدند و از پیچ تپه ها گذشتند .

عبدالجواد گفت : « بهتره قند تر بریم . »

و همه نندتر کردند . راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و یک مرتبه گفت : « هی ، داره میاد . »

همه پشت سرشان را نگاه کردند ، بچه با قدم های بلند پشت سر آنها راه می آمد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « داره میاد ، چکار بکنیم ؟ »

صالح گفت : « راهمون کوچ کنیم ، اونوقت پشت سرما میاد و راه آبادی رو گم می کنه . »

مردها راهشان را کوچ کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند . بچه ، بی اعتنا به آنها ، با قدم های تند و بلند به آبادی نزدیک می شد .

ابرها کنار رفته چیز با نشاطی توی دریا می خندید و مردها مضطرب و وحشت زده ، دور هم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند .

از کتاب : « ترس و لرز »

